فصل های اضافه-بخوردان کهنه-بخش دوم

صبح روز بعد وی ووشیان زودتر از لان وانگجی بیدار شد.پاهایش تمام روز می لرزیدند.

آنها بخوردان خرطوم دار را مدتی نگهداشته بودند تا مورد بررسی قرارش دهند.وی ووشیان همه قسمت های آن را جدا کرده و دوباره بهم چسباند ولی باز نتوانست راز مخفی درونش را بفهمد.

کنار میز نشست و متفکرانه گفت:«اگه مشکل از بخورها نیست پس کار از خود جابخوری خرابه...عجب چیزیه...اونقدر احساسی که داشتم واقعی بود که بنظرم انتقال فکر هم باهاش قابل مقایسه نباشه....این توی عمارت کتابخانه ثبت شده؟»

لان وانگجی سر خود را تکان داد و این حالتش نشان میداد هیچ کسی پیش از اینها دست به این کار نزده است.وی ووشیان گفت:«خیلی خب،فعلا که همه قدرتش تموم شده باید بزاریمش یه جایی که کسی اتفاقی نیاد سروقتش و بهش دست نزنه...اگه کسی که به ابزارهای معنوی آشنایی داره رو دیدیم میتونیم به اون بگیم تا یه نگاهی بندازه بهش..؟!»

آنها تصور میکردند دوره قدرت بخوردان به پایان رسیده است اما اتفاقی که افتاد ورای انتظار آنها بود.

شب هنگام پس از یک دور معاشقه در تختخواب،وی ووشیان و لان وانگجی در کنار هم و در جینگشی بخواب رفته بودند.

کمی بعد وی ووشیان چشمان خود را باز نمود و دید که دوباره زیر درخت ماگنولیای کنار عمارت کتابخانه است.نور خورشید از میان شاخته های پر از گل به صورتش می تابید.وی ووشیان چند باری پلک زد و بعد دست خود را روی چشمانش نهاد و آرام برخاست.

این بار لان وانگجی در کنار او نبود.

او دستش را کنار لبهای خود قرار داده و فریاد زد:«لان جان!»

هیچ کسی پاسخ نداد.وی ووشیان شگفت زده شد بنظر میرسید قدرت بخوردان هنوز به پایان نرسیده است *ولی لان جان کجاست؟نکنه باقیمونده قدرتش فقط منو تحت تاثیر قرار داده؟*

جلوی درخت ماگنولیا راه باریکه ای با سنگریزه سفید وجود داشت.گروهی از شاگردان مکتب گوسولان که لباس های سفید برتن داشتند و پیشانی بند به پیشانی،کتابهایی را زیر بغل خود گرفته و بنظر میرسید برای سخنرانی های صبحگاهی میرفتند.هیچ کدامشان به وی ووشیان توجهی نکردند و بنظر میرسید اصلا او را نمی بینند.وی ووشیان به عمارت کتابخانه رفت و دزدکی نگاهی انداخت.نه لان وانگجی بزرگ و نه لان وانگجی کوچک آنجا حضور نداشت.او که دوباره تنها مانده بود بی هدف و سرگردان در مقر ابر براه افتاد.

کمی بعد صدای دو پسر را شنید که آرام با هم سخن میگفتند.او نزدیکتر رفت و یکی از صداها برایش کاملا آشنا بود:«...تا بحال هیچ کسی توی محدوده مقر ابر از اینها نگهداری نکرده...شنیده نشده کسی همچین کاری کنه»

پس از لحظه ای سکوت،پسری با افسردگی جواب داد:«میدونم ولی...من دیگه بهش قول دادم...نمیتونم زیر حرفم بزنم»

وی ووشیان برای اینکه بهتر بفهمد مخفیانه به آنطرف خیره شد و همانطور که انتظارش را داشت لان شیچن و لان وانگجی را در میان بوته های سبز گرم حرف زدن دید.

آن روز یک روز بهاری بود که باد ملایمی می وزید.برادرهای جوان شبیه دو تکه یشم درخشان رو در روی هم ایستاده بودند.هردو لباسهایی سفید با آستینهای گشاد و پیشانی بندهای بلندی بر پیشانی داشتند که در باد می چرخید تصویرشان شبیه به یک نقاشی بود.لان وانگجی در این زمان شانزده ساله بنظر میرسید.کمی اخم کرده و بنظر میرسید نگران چیزی باشد.چیزی که در میان بازوهایش نگهداشته بود یک خرگوش سفید بود که با بینی صورتی کوچکش بو میکشید و در کنار پاهایش یه خرگوش دیگر با گوشهای بلند و صافش سعی داشت از چکمه های او بالا برود.

لان شیچن گفت:«چطور میشه چند تا حرف معمولی بین دو تا پسر قول و پیمان جدی حساب

بشه؟ یعنی بخاطر این دو تا میگی؟»

لان وانگجی زمین را نگاه کرد و چیزی نگفت.لان شیچن لبخندی زد:«باشه ولی احیانا اگر عمو درباره اینا چیزی پرسید باید درست و حسابی واسش توضیح بدی....این روزا،تو یه مقداری زیادی داری واسه اینا وقت میزاری»

لان وانگجی سرش را تکان داد و با جدیت گفت:«ممنونم برادر.»سپس مکثی کرد و ادامه داد:«.....اینا روی درسام تاثیر نمیزارن!»

لان شیچن گفت:«میدونم وانگجی،هرچند نباید به عمو بگی کی اینا رو بهت داده وگرنه عصبانی میشه و مجبورت میکنه بفرستشون برن!»

بنظر میرسید لان وانگجی با شنیدن این حرف خرگوش را تنگ تر در آغوش کشید.لان شیچن لبخندی زد.دستش را دراز کرد و با نوک انگشت بینی صورتی خرگوش را نوازش کرد.بعد به آهستگی از آنجا رفت.

بعد از رفتن او لان وانگجی مدتی بفکر فرو رفت.خرگوش گوشهایش را تکان میداد و بنظر میرسید در آغوش او جایش راحت است.آن یکی خرگوش هنوز کنار پای لان وانگجی مضطربانه بالا و پایین می پرید.لان وانگجی به او نگاه کرد خم شد و او را از روی زمین برداشت.هر دو خرگوش را در آغوش گرفته و به نرمی نوازش میکرد.دستهای مهربانش بخوبی حالتش را نشان میدادند.

وی ووشیان حس میکرد قلبش از دیدن این صحنه تیر میکشد.از پشت درخت بیرون آمد و میخواست به لان وانگجی جوان نزدیک شود اما خرگوش از دست لان وانگجی افتاد و جو آنجا تغییر کرد.کمی دور و برش را نگاه کرد و وقتی دید چه کسی بطرفش آمده به او خیره ماند و با لکنت گفت:«.....ت-تو؟»

او شوکه شده بود... وی ووشیان بیشتر شوکه شد:«تو میتونی منو ببینی؟»

این موضوع کاملا عجیب بود.منطقاً وقتی آنها درون رویا بودند نمیتوانستند او را ببینند

ولی حالا لان وانگجی مستقیم به او نگاه میکرد:«معلومه که میتونم تو...وی یینگی؟»

مرد جوانی که در برابر او قرار داشت بیست ساله مینمود و از یک پسر پانزده ساله بزرگتر بود با اینحال چهره اش با وی ووشیان کاملا شباهت داشت.لان وانگجی با وجود هوشیاری شدیدش بنظر میرسید چندان از هویت شخص متجاوز ممطمئن نیست واگر اکنون شمشیر خود را همراه داشت،بیچن را از غلافش بیرون کشیده بود....

وی ووشیان سریع واکنش نشان داد و خودش را جمع و جور کرد:«خودمم!»

با شنیدن این پاسخ،لان وانگجی چند قدم به عقب برداشت و محتاط تر از قبل شد.وی ووشیان چهره ای دردمند به خود گرفت و با لحن ناراحتی گفت:«لان جان،کلی سختی کشیدم برگردم و تونستم پیدات کنم –چطور میتونی این شکلی باهام رفتار کنی؟»

لان وانگجی پرسید:«تو واقعا...وی یینگی؟»

وی ووشیان گفت:«معلومه!»

لان وانگجی پرسید:«پس چرا ظاهرت فرق داره؟»

وی ووشیان گفت:«بخاطر اینکه داستانش خیلی طولانیه.....خلاصه شو میگم برات،من وی ووشیان هستم منتها من وی ووشیانی هستم که از هفت سال بعد اومده...هفت سال دیگه من یه وسیله پیدا میکنم که میتونم باهاش توی زمان سفر کنم و برگردم به گذشته الانم داشتم بررسیش میکردم و اتفاقی لمسش کردم و –حالا اینجام !»

توضیحاتش آنقدر بی معنا بودند که یک بچه را هم نمیتوانست گول بزند.لان وانگجی با صدای سردی گفت:«چطوری میتونی ثابتش کنی؟»

وی ووشیان گفت:«میخوای چیکار کنم؟من همه چیو درباره تو میدونم...مثلا این خرگوشایی که یکیش بغلته یکیشم رو پاهات بود رو من بهت دادم درسته؟ همچین با کراهت قبولشون کردی انگاری نمیخواستیشون...اونوقت الان که داداشت گفت نمیتونی نگهشون داری راضی نشدی بفرستیون برن...بینم تو عاشق شدی؟»

حالت لان وانگجی با شنیدن این سخن کمی تغییر کرد.انگار میخواست چیزی بگوید ولی در میانه حرفهایش متوقف شد:«....من...»

وی ووشیان چند قدم جلوتر آمد و دستانش را باز کرد و با لبخندی روی لب گفت:«چی شده؟ خجالت کشیدی؟»

حرکات او بشدت عجیب بودند و لان وانگجی جوری نگاه میکرد انگار با دشمنی ترسناک روبرو شده است.صورتش حالتی محتاطانه گرفته بود و چند قدمی به عقب برداشت.وی ووشیان مدتها بود به این صورت با لان وانگجی روبرو نشده بود.در دل میخندید و با خشمی تصنعی گفت:«منظورت از این کارا چیه؟ چرا به من بی محلی میکنی؟ آفرین بهت لان جان—من و تو ده ساله زن و شوهریم اونوقت به این راحتی فراموشم کردی؟»

چهره زیبای لان وانگجی با شنیدن این حرف لحظه ای تغییر کرد و انگار جا خورد.او گفت:«...برای ده سال؟ تو ...و من...؟ زن و شوهریم....؟»

این جمله چند عبارت کوتاه بودند اما او با مکث های طولانی آنها را بکار برد.وی ووشیان بنظر رسید چیزی را فهمیده باشد:«اوه یادم رفته بود.تو هنوز اینو نمیدونی...بزار ببینم انگاری ما تازه با هم آشنا شدیم؟ نکنه مقر ابر رو ترک کردم؟ ولی نگران نباش...بزار یه رازو بهت بگم...چند سال دیگه من و تو باهم دیگه میشیم یار تهذیبگری همدیگه!!»

لان وانگجی گفت:«...یار تهذیبگری؟»

وی ووشیان به او خیره شد:«درسته،دوتایی هر روز تمرین تهذیبگری میکنیم...ما یه ازدواج مناسب و شایسته داشتیم...حتی تعظیم هم کردیم!!»

لان وانگجی چنان خشمگین شده بود که سینه اش بالا و پایین میرفت.یک لحظه بعد کلمات از لای دندان های بهم فشرده اش تراوش کردند:«...همش چرنده...!»

وی ووشیان گفت:«اگه یه کم دیگه گوش کنی میفهمی چرند هست یا نیست...موقع خواب،دوست داری محکم منو بغل کنی اگه اینکارو نکنی اصلا خوابت نمیبره...واسه بوسیدنم

کلی طولش میدی و وقتی لبامو ول میکنی که حتما آروم گازشون بگیری ...راستی ....وقتی از اون کارا میکنیم هم همه جای بدنمو گاز میگیری....»

چهره لان وانگجی از شنیدن عبارت«محکم بغلم میکنی» هم بهم پیچید چه برسد به بقیه جملاتش...هر چه بیشتر به او گوش میداد واکنش هایش دفاعی تر میشد.او میخواست دستانش را روی گوشش بگذارد و از شدت وقاحت سخنانش کم کند.قدمی پیش نهاده و ضربه ای بطرفش انداخت:«چرنده!»

وی ووشیان جاخالی داد و گفت:«باز میگی چرنده؟ لااقل کلمه رو عوض کن...بعدشم تو از کجا میدونی دارم چرند میگم؟ مگه این چیزی نیست که خودتم دوست داری؟»

لان وانگجی کاملا شمرده گفت:«من...هیچ وقت کسی رو...نبوسیدم...پس چطوری باید بدونم که ازش خوشم ...میاد ...اونم وقتی که....»

وی ووشیان کمی فکر کرد و گفت:«درست میگی...وقتی تو این سن و سال بودی هنوز هیچ کسی رو نبوسیدی...خب معلومه هنوز نمیدونی وقتی کسی رو ببوسی چجوری هستی و از چه کارایی خوشت میاد؟!!! میخوای الان امتحان کنیم؟»

لان وانگجی چنان عصبانی شد که حتی فراموش کرد چند تن از شاگردان را صدا بزنند و این متجاوز بی حیا را بگیرند.او پشت سر هم ضربه زده و به او حمله میکرد و مستقیما مچش را نشانه گرفته بود(در این ناحیه نقاط حیاتی خاصی وجود دارند که ضربه به آنها میتواند مرگبار هم باشد) هرچند او در این زمان هنوز بسیار جوان بود.وی ووشیان ماهر تر بود و براحتی از ضربات دستش جاخالی میداد.بعد نقطه فراری یافت و بازوی لان وانگجی را گرفت.لان وانگجی متوقف شد.وی ووشیان با استفاده از این فرصت بوسه ای روی گونه اش نواخت.

پس از بوسه،وی ووشیان دست لان وانگجی را رها کرد و دیگر جلویش را نگرفت ولی لان وانگجی شبیه یک مجسمه یخی همانطور سر جای خود خشکش زد.

وی ووشیان چنان با صدای بلند خندید که از رویای خود بیدار شد:«هاهاهاهاهاهاهاهاهاهاها»

خنده اش آنقدر شدید بود که تقریبا داشت از روی تخت قل میخورد و می افتاد.خوشبختانه دستان لان وانگجی همیشه برای گرفتن کمر او حاضر بودند.او در حین بیدار شدن می خندید و تمام بدنش می لرزید.همین سبب شده بود لان وانگجی نیز از خواب بیدار شود.هر دو کنار هم نشستند.

لان وانگجی پایین را نگاه میکرد و شقیقه خود را فشار میداد:«الان من.....»

وی ووشیان گفت:«الان داشتی خواب میدیدی که من بیست و چند سالمه و تو هم پونزده سالته؟؟»

لان وانگجی به او خیره شد:«بخور دان»

وی ووشیان سر تکان داد:«فکر میکردم بخاطر تاثیر بخورا فقط من بودم که رفتم توی رویا ...چه میدونستم تو بیشتر از من تحت تاثیرش قرار میگیری!»

موقعیت امشب آنها با دفعه پیش فرق داشت.این بار لان جان جوان درون رویا دقیقا همان لان وانگجی بود.

دفعه پیش نمیدانستند که درحال رویا دیدن هستند اما اینبار لان وانگجی درون رویایش تصور میکرد واقعا پانزده سال دارد.رویایش کاملا طبیعی مینمود—سخنرانی های صبحگاه،گشت زنی و مراقبت از خرگوش ها را هم شامل میشد.با این حال به وی ووشیان برخورده بود که درون رویای او خزیده و میخواست شیطنت کند و موذیگری خود را به جاهای خوب رسانده بود.

وی ووشیان گفت:«باورم نمیشه لان جان،قیافه ات چقدر بامزه بود خرگوشا رو بغل کرده بودی و ولشون نمیکردی ...می ترسیدی عموت و برادرت نذارن نگهشون داری...واقعا عاشقتم....هاهاهاهاهاهاهاها....»

لان وانگجی نمیدانست چگونه به او پاسخ بگوید:«.....الان دیر وقته صدای خنده ات ممکنه بقیه رو اذیت کنه!»

وی ووشیان گفت:«مگه ما هر شب خیلی ساکتیم؟ تو چرا اینقدر زود بیدار شدی؟ بخواب یه کم دیگه بیدار شو ...چون میخوام ببرمت پشت کوهای مکتبتون و باهات کارای بد بد بکنم....میخوام از اِر-گاگای جوونم بخوبی پذیرایی کنم و چیزای باحال زندگی رو یادش بدم...هاهاهاهاهاهاه»

لان وانگجی میدید چطور قل میخورد حرفی برای پاسخ دادن به او نمی یافت.پس از مدتی نشستن دستش را دراز کرد و وی ووشیان را درون تخت بازگرداند.

آنها هنوز تصور میکردند قدرت بخوردان پس از این دو شب حتما به پایان رسیده و پراکنده خواهد شد اما شب سوم وی ووشیان باز در رویای لان وانگجی بیدار شد.

لباس سیاهی بر تن داشت و در راه باریکه ای با سنگ ریزه های سفید در مقر ابر قدم میزد با هر قدم آویز سرخ متصل به چنچینگ رو به بالا و پایین حرکت میکرد.خیلی زود صدای روخوانی متون بگوشش رسید.

صدا از طرف لانشی می آمد.وی ووشیان خرامان بطرف اتاق رفت.یک گروه از شاگردان مکتب لان در آنجا مشغول انجام مطالعات غروب بودند.لان چیرن آنجا حضور نداشت و لان وانگجی به کار شاگردان نظارت میکرد.

لان وانگجی در این رویای شبانه هنوز جوان بود اما بنظر میرسید سنش به زمانی نزدیک است که وی ووشیان او را در غار شوانوو دیده بود.حدودا هفده یا هجده سال داشت.ظاهرش کاملا برازنده و هاله یک تهذیبگر برجسته را در اطرافش میشد احساس کرد.با اینحال هنوز میشد بی تجربگی جوانی را در چهره اش دید.او با دقت در جلوی اتاق نشسته بود.هرکسی سوالی داشت باید جلو می آمد و او مسیر نگاه خود را بطرف شخص تغییر میداد و جوابش را میگفت.جدیتی که در چهره اش بود هیچ تناسبی با صورت نوجوانانه اش نداشت.

وی ووشیان به ستونی بیرون لانشی تکیه زد.مدتی همانطور به تماشا ایستاد بعد بی صدا روی سقف رفته و چنچینگ را نزدیک لب نهاد.

لان وانگجی درون لانشی مکثی کرد.یکی از پسرها پرسید:«چیزی شده ارباب جوان؟»

لان وانگجی پرسید:«کی داره این موقع فلوت میزنه؟»

پسرها بهم نگاه کردند و خیلی سریع یکی از میانشان پاسخ داد:«من صدای فلوت نشنیدم؟!!»

لان وانگجی اخم کرد.برخاست و از اتاق بیرون رفت،شمشیر خود را آماده گرفته بود.وی ووشیان همان موقع فلوت را کناری نهاد و با چابکی روی سقف دیگری پرید.

لان وانگجی متوجه حرکاتش شد و با لحن آرام اما دستوری گفت:«کی اونجاست؟؟»

وی ووشیان پیچ و تابی به زبانش داد و دو سوت پشت سر هم زد.صدا درون حیاط انعکاس بیشتری یافت.او خندید و گفت:«شوهرت اومده!»

حالت لان وانگجی با شنیدن صدای او تغییر کرد.او چندان اطمینان نداشت پس با تردید پرسید:«وی یینگ؟»

وی ووشیان هیچ پاسخی نگفت.لان وانگجی بیچن را از غلاف بیرون کشید و بدنبالش راه افتاد.پس از جست و گریزی پیوسته وی ووشیان به بالای دیوارهای بلند مقر ابر فرود آمد.صاف ایستاد و روی طاق آجری قدم نهاد.لان وانگجی نیز همانجا فرود آمد و پشت سرش رفت.بیچن را در دست نگهداشته و نوار پیشانی بندش،آستینهای گشاد لباسش و پایین ردایش در باد شبانه می رقصیدند.

وی ووشیان دستهایش را پشت خود نهاده و خندید:«چه مرد جوون جذابی،چه حرکات خوشگلی....تو همچین حالتی تنها چیزی که اینجا کم داریم یه کوزه شراب لبخند امپراطوره!»

لان وانگجی به او خیره ماند.لحظه ای بعد پرسید:«وی یینگ،تو چی میخوای که این موقع شب سرزده به مقر ابر اومدی؟»

وی ووشیان گفت:«حدس بزن؟»

لان وانگجی گفت:«مسخره!»

تیغه تیز بیچن برای شکافتن و حمله بردن پیش آمد اما وی ووشیان به آسانی منحرفش کرد.لان وانگجی جوان در شمشیرزنی مهارت داشت اما در برابر وی ووشیان واقعی نمیتوانست

تهدیدی جدی باشد.پس از چند ضربه و حمله،وی ووشیان یک نقطه برای حمله یافت و طلسمی را روی سینه لان وانگجی کوبید.جسم لان وانگجی یخ بست و دیگر نتوانست حرکت کند وی ووشیان نیز او را گرفته و به سمت کوهستان های پشت مقر ابر برد.

وی ووشیان یک بوته پرپشت پیدا کرد و لان وانگجی را به یک سنگ سفید تکیه داد:«تو میخوای چیکار کنی؟»

وی ووشیان گونه او را نیشگون گرفت و با چهره ای جدی گفت:«تجاوز!»

لان وانگجی نمیدانست او شوخی میکند یا جدی است با رنگی پریده گفت:«وی یینگ تو....به نفعته کار احمقانه ای نکنی!»

وی ووشیان خندید:«تو منو میشناسی....عاشق اینم کارای ناجور و احمقانه بکنم»این حرف را زد بعد دستش را زیر لایه های لباس لان وانگجی برد و و ناحیه حساسش را محکم فشار داد.

ماهرانه فشار دستش را کم و زیاد میکرد قیافه لان وانگجی به شکل مسخره ای درآمده بود.

گوشه لبانش جمع شده بودند و انگار که لبهای خود را بهم مهر کرده بود.سعی داشت کنترل خود را حفظ کند و وانمود میکرد هنوز آرام است.هرچند وی ووشیان فراتر رفته بود.کمربند بسته به لباسش را باز کرده و لباسهای زیرش را کامل از تنش خارج نمود.با دستش آن چیز سنگین را بررسی میکرد که ابدا با ظاهر ظریف لان وانگجی هماهنگی نداشت.او از ته دل ستایشش کرد:«تو از همین بچگی توانایی های خاص داری هانگوانگ جون!»

با گفتن این حرفها با دستش به جان عضو لان وانگجی افتاد.لان وانگجی که میدید چطوری با قسمت خصوصی بدنش بازی میکند نزدیک بود از خشم بمیرد.آنقدر انرژی نداشت که فکر کند منظورش کدام هانگوانگ جون است،با صدایی گرفته و خشن گفت:«وی یینگ!!»

وی ووشیان با صدای بلندی خندید:«هرقدر دوست داری داد بزن...اگه گلوی خودتم پاره کنی کسی نمیاد نجاتت بده!»

لان وانگجی خواست حرفی بزند که دید وی ووشیان پس از تمام کردن خنده هایش یک لایه

از موهایش را به پشت گوشش نهاد و بطرف پایین تنه او میرود تا عضوش را در دهان بگیرد.

لان وانگجی کاملا شوکه شده بود.اتفاقی که پیش رویش می افتاد را باور نداشت.تمام بدنش سفت و سخت شده بود.

لان وانگجی هفده ساله هنوز نابالغ و جوان بود اما اندازه عضوش اصلا به سن و سالش نمیخورد.وی ووشیان آرام آن را در دهان فرو می برد.پیش از آنکه بتواند همه اش را در دهان خود جای دهد احساس کرد نوک لیز شده آلت او به دیواره گلویش برخورد نموده است.بدنه آلت جنسی او کلفت و داغ بود.وی ووشیان درون دهان خود میتوانست ضربان رگهایش را هم احساس کند.گونه هایش بواسطه آن شی خارجی سفت پف شده بودند.با وجود سختی،صبورانه باقیمانده آن را هم در گلوی خود فرو برد.

وی ووشیان بخوبی تجربه رویارویی با عضو لان وانگجی را داشت.او همه تلاش خود را بکار گرفت و با سر و صدای زیادی مشغول مکیدن و لیسیدن عضو او شد هرچند داشت طعمی خوشایند و دلپذیر را مزه میکرد با این حال صورت رنگ پریده لان وانگجی یه ذره هم سرخ نشده بود گرچه بریده بریده نفس میزد و گوشها و گردنش برنگ صورتی درآمدند.وی ووشیان آنقدر عضو او را مکید که گونه هایش درد گرفت اما دریغ از ذره ای رها سازی ....مانده بود چه اتفاقی افتاده است——امکان نداشت نتواند از پس لان وانگجی هفده ساله بربیاید.او بالا را نگریست و دید که چهره لان وانگجی سراسر مقاومت شده است.آلت جنسیش مانند سنگ سفت شده بود با اینهمه او لجاجت میکرد و حاضر نبود تخلیه اش کند انگار میخواست تا آخرین نفس دفاع خود را نگهدارد.

حرکات او برایش سرگرم کننده بودند میلش به شیطنت و اذیت کردن او اوج گرفت.پس با نوک نمناک زبانش روی شکاف بلوطی آلتش را پشت سر هم لیس زد و لان وانگجی دیگر طاقت نیاورده و مجبور به تخلیه خود شد.

مایع نمناک با فشار زیادی درگلوی او ریخته شد.وی ووشیان چندباری سرفه کرد بعد گوشه لبهای خود را با پشت دست پاک نمود.مانند دفعه پیش همه اش را بلعیده بود.در طرف دیگر

لان وانگجی پس از ریختن مایع خود در دهان او با چشمانی سرخ به وی ووشیان خیره شد هیچ حرفی نمیزد خواه بخاطر پاسخ جسمش به ارضا شدن بود یا بخاطر خشم و شرمندگی....

وی ووشیان با دیدن چهره او دلش سوخت.بوسه مهربانانه ای به گونه اش نواخت:«باشه متاسفم...نباید اذیتت میکردم...»

این حرفها را که گفت انگشتانش را پاک کرد ودستانش را به عقب برد تا کمربند لباس خود را باز کند.میخواست لباس های خود را درآورد.

وی ووشیان پاهای ظریفی داشت و رانهایش به سفیدی یشم و عضلاتش نرم بودند.کفل هایش گرد و تپل بودند و صحنه زیبایی را بوجود می آوردند.در آن طرف لان وانگجی به سنگ تکیه داده و می توانست پیدا و پنهان بدن وی ووشیان را ببیند.

او روی علفها زانو زد،آرام چرخید و به پشت روی زمین ایستاد و پشت خود را در برابر لان وانگجی قرار داد.انگشتان خود را بطرف پایین تنه خود برد. ورودیش در عمق شکاف کفلهایش قرار داشت.وی ووشیان کفلهای خود را با انگشتان نگهداشته و آن نقطه صورتی رنگ را آرام آشکار ساخت. شکاف نرم و آماده بود.وی ووشیان با انگشتانش که به مایع لان وانگجی آغشته شده بودند اطراف ورودی خود را مالید.نقطه صورتی به آرامی باز شد و سر انگشتانش را در آن فرو برد.وی ووشیان پیش از اینکه کامل شروع به حرکت کند انگشت خود را آرام و کامل در آن وارد کرد بعد انگشتانش بحرکت درآمدند لحظه ای بعد سرعت دستش را بیشتر کرد شهوتش کاملا بالا زده بود.....

وی ووشیان وقتی صدای شالاپ شولوپ را شنید انگشت سوم خود را هم در آن فرو کرد.نفس کوتاهی کشید اما بنظر میرسید کمی زیاده روی کرده باشد از آنجا که ظرفیت خود را میشناخت سرعت انگشتانش را کمتر کرد.

در آن شب تاریک شاید این جزئیان به چشم نمی آمدند اما لان وانگجی هم دید بسیار خوبی داشت و هم حواسش کاملا جمع بود.او چاره ای نداشت جز اینکه به صحنه پر از شهوت پیش رویش خیره شود و هیچ حرکتی نکند.

درون تختخواب،وی ووشیان دوست داشت همراه لان وانگجی به اوج برسند.در هر صورت اگر زودتر خودش را تخلیه میکرد شاید مجبور نبود تمام این روند انگشت کردن را پیش ببرد زیرا معمولا خود لان وانگجی بخوبی به این مرحله حساس رسیدگی میکرد.الان چندان احساس رضایت نمیکرد زیرا بنظرش داخلش تنگ تر از معمول بود.انقباض بیش از حدش داشت او را آزار میداد.وقتی با انگشت به درون خود ضربه میزد به آن نقطه حساس نمیرسید میان رانهایش بشکل غیر قابل کنترلی تکان میخورد و جلوی آن نقطه را میگرفت.وی ووشیان احساس میکرد رانهایش می لرزند و دیگر نمیتوانست روی زانو بایستند پس انگشتهای خود را در آورده و کمی آرام شد.چرخی زد و ناگهان چشمانش با چشمهای لان وانگجی تلاقی کردند.لان وانگجی سریع چشمان خود را بست.

وی ووشیان پوزخند زنان گفت:«هی لان جان،چیکار میکنی؟ قوانین مکتب لان رو تو دلت میخونی؟»

لان وانگجی از اینکه میدید درست حدس زده یکه ای خورد.بنظر میرسید میخواهد چشمان خود را باز کند اما نتوانست .وی ووشیان با تنبلی گفت:«نگام کن ...باشه؟ از چی میترسی؟ من که نمیخوام باهات کار بدی بکنم؟؟»

ابتدا صدایش بسیار لطیف و دلپذیر بود اما وقتی این حرفها را میزد لحن صدایش سست و بی حال شده بود بنظر می آمد در رنج باشد.بنظر میرسید لان وانگجی تصمیم گرفته بود به او نگاه نکند،به او گوش ندهد،با او سخن نگوید و اصلا به او توجهی نشان ندهد و نمیخواست ابدا تحت تاثیرش قرار بگیرد.وی ووشیان گفت:«بینم تو اینقدر سنگدل شدی که دیگه منو نگاه هم نمیکنی؟»

وی ووشیان که دید هر چه میگوید لان وانگجی اصلا چشمان خود را باز نمیکند ابرویش را بالا برد:«خب حالا که اینطوریه منم یه مدتی بیچن رو قرض میگیرم تو که مشکلی نداری درسته؟»

با گفتن این حرف بیچن را که روی زمین افتاده بود برداشت.لان وانگجی با چشمانی از خشم

دریده نگاهش کرد و با صدایی خشن گفت:«تو میخوای باهاش چیکار کنی؟»

وی ووشیان گفت:«فکر کردی قراره چیکار کنم؟»

لان وانگجی جواب داد:«...من نمیدونم!»

وی ووشیان گفت:«اگه نمیدونی میخوام چیکار کنم پس چرا اینقدر نگران شدی؟»

لان وانگجی گفت:«من...من....»

وی ووشیان با خنده به او خیره شد.بیچن را در دست خود تکانی داد و بوسه نرمی روی دسته بیچن زد و پایین را نگاه کرد.بعد نوک زبان سرخش را بیرون کشید و شروع به لیسیدن دسته بیچن نمود.

تیغه بیچن چنان شفاف بنظر میرسید که انگار از یخ و برف ساخته شده است.دسته بیچن با نقره خالی ساخته شده بود.وزنش سنگین بود و نقوش باستانی زیبایی رویش حکاکی کرده بودند.صحنه پیش رو حقیقتا شهوت انگیز بود.بنظر میرسید لان وانگجی ناراحت و آشفته شده باشد:«بیچن رو ول کن!»

وی ووشیان گفت:«چرا؟»

لان وانگجی گفت:«اون شمشیر منه...نمیتونی ازش استفاده کنی تا...تا..»

وی ووشیان با شگفتی گفت:«میدونم شمشیر توئه...فقط ازش خوشم اومده و میخوام یه کمی باهاش بازی کنم.تو خیال کردی من میخوام باهاش چیکار کنم؟»

لان وانگجی نمیدانست باید چه بگوید.وی ووشیان خندید:«هاهاهاهاهاهاهاهاهاهاها....داری به چی فکر میکنی لان جان؟! زیادی بی حیا نیستی؟!»

وقتی دید وی ووشیان نه تنها منکرش نیست بلکه به او پاسخ هم میدهد چهره لان وانگجی دیدنی بود.وی ووشیان که مدتی به آزار دادن او ادامه داد و از کار خود احساس رضایت میکرد گفت:«اگه میخوای به شمشیرت دست نزنم باید جاتو باهاش عوض کنی ...چطوره؟ آره یا نه؟»

لان وانگجی نه میتوانست بگوید بله و نه نمیتوانست بگذارد او با وسایلش خوشگذرانی کند.نمیدانست باید چه پاسخی به سوالش بدهد.وی ووشیان روی زمین زانو زده و پشت خود را صاف نگهداشت همانطور که دو زانو بطرفش خیز برمی داشت با صدایی لطیف گفت:«اگه بگی آره منم شمشیرتو پس میدم و با خودت کارای باحال میکنم....خب حالا بگو آره یا نه؟»

یک لحظه بعد لان وانگجی از لای دندانهای بهم فشرده گفت:«....نه!»

وی ووشیان ابروی خود را بالا برد:«هممممم پس سر حرفت بمون»او از جلوی بدن لان وانگجی عقب نشینی کرد و در برابرش نشست خنده ای بر لب داشت و پاهایش را از هم باز کرد:«پس میتونی ببینی که من چطوری با بیچن بازی میکنم»

در این موقعیت شرم آور او پاهای خود را کامل باز کرده و لان وانگجی می توانست تمام نواحی خصوصیش را ببیند.کفل هایش را با یک حرکت از هم باز کرده و آن نقطه صورتی میان پاهایش آشکار شد.بخاطر اینکه قبلا از انگشتانش استفاده کرده بود حالا آن نقطه صورتی ورم کرده بنظر میرسید کمی نمدارش نمود و ظریف تر از قبل شد.وی ووشیان تیغه بیچن را بازگرداند و دسته اش را درست روی ورودی خود قرار داد.نفسی کشید و آرام آن را وارد خودش کرد دسته بیچن بدلیل مکیدن اولیه بنظر صاف و نرم میرسید و با فشار کوچکی بخشی از آن وارد بدنش شد.

دسته بیچن فلزی سرد و آهنین بود و مهره های کمر وی ووشیان را به لرزه انداخت.بخاطر این لرزش ورودیش تنگ تر شد و بخشی از قبضه بیچن را بیرون داد.وی ووشیان در دم بیچن را فشرد و با قدرت به درون بدن خود هل داد و بیچن را در ورودی خود فرو برده و بیرون میکشید.

دیواره های داخلی ورودیش تنگ او را در بر گرفته بودند. روی قبضه پیچیدگی هایی بهمراه نوشته های باستانی برجسته حکاکی شده وجود داشت...وقتی آن را به درون خود میمالید از شدت شهوت دیوانه میشد.وقتی قبضه بیچن به نقطه حساسش برخورد کرد وی ووشیان ناله ای سر داد پاهایش را کمی بهم نزدیک کرد سرش گیج میرفت و احساس میکرد تمام بدنش

به خارش افتاده است.از جلو نیز تحریک شده و راست کرده بود.

از دید لان وانگجی این صحنه کاملا شهوت انگیز و زشت بود.وی ووشیان در برابر لان وانگجی ولو شده بود پاهایش را باز کرده و شمشیر لان وانگجی در میان پاهایش و آن پایین در حال ضربه زدن بود——دسته شمشیر کاملا سرد و سخت بود و سبب شد ورودی او به شکلی دردناک ورم کند.هرچند وی ووشیان هنوز تلاش میکرد با دسته شمشیر به درون خود ضربه بزند.حرکاتش شبیه این بود که انگار واقعا کسی داشت به درونش ضربه میزد با همان سرعت دسته بیچن را حرکت میداد با سستی نفس میکشید و در چشمان لان وانگجی خیره شد و گفت :«لان جان...»

«...لان جان»....صدایش خش دار و تو دماغی شده بود.بنظر میرسید التماس میکند یا ناخودآگاه از روی لذت نام او را زمزمه میکرد اما در هر حال برای بهم ریختن ذهن هر کسی کافی بود.بنظر میرسید لان وانگجی دیگر نمیتوانست چشمانش را ببند یا نگاهش را از او بگیرد صورتش پر از حرارت شده و او را نگاه میکرد به این می نگریست که زیر بیچن چطور بهم میپیچد و وقتی خودش را لمس میکند چطور مرتعش میشود.پاهای لان وانگجی تکانی خوردند.

در آنطرف وی ووشیان از حال خود خبر نداشت.بخاطر شکنجه های بیچن ناخودآگاه پاهای خود را بهم نزدیک کرد طوریکه ران ها و کفل هایش هم کاملا بهم چسبیده بودند.حالا ورودیش بیشتر بیچن را به داخل میکشید.وی ووشیان نفسی کشید احساس میکرد دست ها و پاهایش دیگر جان ندارند خودش را به پهلو روی زمین رها کرد.همین که خواست کمی استراحت کند دو دست آهنین زانوهایش را محکم گرفتند و پاهایش را با زور از هم باز کردند.

وی ووشیان چشمان خود را باز کرد و نگاهش با چشمان سرخ لان وانگجی که آتشی در آنها می درخشید تلاقی کرد.او بیچن گرفته و بیرون کشید و بطرفی پرتاب کرد.لحظه ای که بیچن بیرون کشیده شد وی ووشیان ناله ای از روی نارضایتی سر داد.لان وانگجی با خشم گفت:« بی شرم!»

او وی ووشیان را روی زمین چسباند و عضو سخت شده و بنفش خود را به درون بدن او فرو

برد در همان لحظه با قدرتی بی اندازه به ضربه زدن پرداخت.

همین که لان وانگجی واردش شد وی ووشیان مطیعانه پاهایش را دور کمرش حلقه کرد و گردن لان وانگجی را در آغوش کشید و انگار به او خوشامد میگفت.با اینحال پس از چند ضربه عمیق احساس کرد زیاد برایش قابل تحمل نیست زیرا حرکات لان وانگجی خشن بودند.با هر ضربه وی ووشیان محکم به زمین برخورد میکرد و کمر و ستون فقراتش بدرد آمده بود.

وی ووشیان گفت:«آرومتر! اِر-گاگا یه کمی آرومتر ضربه بزن....»

از خوش اقبالی بود یا نه وی ووشیان فراموش کرده بود که او از لان وانگجی درون رویا بزرگتر است و تصادفا گفت:«اِر-گاگا» این عبارت نه تنها لان وانگجی را وادار به عقب نشینی نکرد بلکه سبب شد ضرباتش وحشیانه تر و سنگین تر از قبل بشود انگار میخواست به عنوان مجازات استخوان باسن او را بشکند.

وی ووشیان در میان آن طوفان ضربان سر و گردن خود را عقب گرفته و بسختی نفس کشید:«خیلی....داغه!»

دسته بیچن سرد بود وقتی وی ووشیان دسته اش را گرفته بود درونش را نرمتر میکرد اما در هر حال خنک بود اما مردانگی لان وانگجی هم ضخیم تر و هم داغ تر از دسته بیچن بود.و به این صورت هر بار که لان وانگجی به درونش ضربه میزد احساس میکرد توپ آتشینی درون شکمش می ترکد آنقدر داغ بود که وی ووشیان دوست داشت روی زمین قل بخورد و به خود بپیچد.....

ولی بخاطر اینکه مدت زیادی خودش را لمس کرده بود و در ادامه با این حرکات خشن لان وانگجی مورد حمله قرار گرفت بدنش عملا شل شده و لنگ میزد.در این زمان با وجود اینکه سطح تهذیبگریش از لان وانگجی بیشتر بود باز هم نمیتوانست مقاومت کند.وقتی دید نمیتواند تحمل کند،سعی داشت از ادامه کار اجتناب کند،کمر خود را به طرف پهلو پیچاند تا بگریزد اما

لان وانگجی او را محکم بر سر جای خود چسباند.با چند ضربه سنگین دیگر حتی صدایی از او در نمی آمد.

لان وانگجی با همان صدای خشن کنار گوشش زمزمه کنان گفت:«شوهرت کیه؟»

وی ووشیان ابتدا چنان گیج بود که نمیتوانست واکنشی نشان دهد...لان وانگجی درحالیکه کاملا در او فرو کرده بود از نو سوالش را تکرار کرد و وی ووشیان داشت از فرط لذت جان میداد با عجله گفت:«تو! تو! تویی....تو شوهر هستی.....»

میدانست همه اینها کارماست.

برای مدتی همانطور مطیعانه ماند و ضربات سنگینی که به درونش فرو میرفت را تحمل کرد.دیواره سرد داخل عضوش از بس که با گرما مالیده شده بود کم کم احساس بهتری پیدا کرد.نوک آلت او بشکلی وحشیانه درونش حرکت میکرد و بدنش واکنش هایی دیوانه وار از خود نشان میداد درحالیکه بقیه اش نرم و نمناک بود و گاه و بیگاه از درون منقبض شده و از درون او را میمکید. انحنای عضوش بارها و بارها به نقطه حساس او برخورد کرد وی ووشیان چنان احساس خوبی داشت که بنظر رسید دارد دیوانه میشود.با اینحال وانمود میکرد عاجز و آشفته است.همانطور که با ضربات پی در پی لان وانگجی بالا و پایین میشد به بازوهای لان وانگجی آویزان شد و با التماس گفت:«.....اِر-گاگا...لان جان...یه ذره یواش تر پیش برو...نمیتونی؟ دردم میاد....فکر کنم....خونریزی کردم...»

آن نقطه ای که هردو بهم متصل شده بودند کاملا نمناک بود صدای شالاپ شولوپ ناشی از مرطوب بودن بیشتر شنیده میشد،لان وانگجی با شنیدن حرف او بی درنگ پایین را نگاهی انداخت و سر جای خود خشکش زد.

وی ووشیان با ناله گفت:«خونریزی دارم؟»

لان وانگجی نفس عمیقی کشید و گفت:«نه؟»

وی ووشیان گفت:«نه؟ پس چی شده؟»

لان وانگجی با صدایی عمیق گفت:«خیس شدی!»

مدت زمانش اهمیت نداشت ولی درون ران های وی ووشیان با مایعی بی رنگ پوشیده شده بود و آلت سفت شده لان وانگجی انعکاسی از آن را روی خود داشت و همین نشان میداد که از درون بدن وی ووشیان به این شکل رسیده است.

وی ووشیان وانمود میکرد اصلا برایش قابل باور نیست:«واقعا؟ واقعا؟»با گفتن این حرفها دست لان وانگجی را گرفت و او را به همان جایی که بهم متصل بودند راهنمایی کرد.آلتش سفت شده و رگهایش بیرون زده بودند با هر حرکت ورودی کوچکش را به بیشترین حد ممکن کش میداد.لان وانگجی در همان نقطه اتصالشان با چند انگشت مایع چسبناک را احساس کرد.بعد انگار که دستش به سوزنی خورده بود سریع دستش را عقب کشید که به آن مایع لزج و شفاف آغشته بود و قطره ای خون هم درونش وجود نداشت.

بدن وی ووشیان ولان وانگجی بخوبی با هم هماهنگ بودند.مشخص بود با تحریک آنی جسمش، وی ووشیان اینطور واکنش نشان میدهد اما در این لحظه تنها میخواست سر به سر لان وانگجی بگذارد.لان وانگجی لبهای خود را جمع کرد و دانست که باز هم فریب خورده پس به یکباره عضوش را به درون او فرو برد.بخاطر ضربات پی در پی او نفس وی ووشیان به شماره افتاد با عجله گفت:«...لان جان! لان جان...بزار پاشم...بزار من بشینم روی تو باشه؟»

بنظر میرسید لان وانگجی اصلا متوجه «روی تو»نمیشود و منظور او را نمیفهمید بهمین دلیل لحظه ای مردد ماند.وی ووشیان محکم او را در آغوش کشید و تقلا میکرد که با هم موقعیت رابطه شان را تغییر دهند.

یک لحظه بعد لان وانگجی روی زمین پخش شد و وی ووشیان رویش نشست.حالا از قسمت باسن و کفل ها بهم مرتبط بودند.در جریان این تغییر موقعیت،آلت جنسی راست شده و ضخیم و لان وانگجی درون وی ووشیان باقی ماند.حتی یه لحظه را هم از دست نداده و درون خود را به آسانی رویش بحرکت درآورد.وی ووشیان از روی لذت چشمان خود را چند باری باز و بسته کرد احساس میکرد سرش دوباره گیج میرود.

او پایین را نگاه کرد.نمیدانست توهم است یا نه ولی می دید که عضو لان وانگجی بیشتر به درون شکمش پیچیده و فرو میرود.پس ناخودآگاه دستش را روی شکم خود گرفت.خیلی زود باسن خود را تکان داد و او را وادار به حرکت کرد.

وی ووشیان با کمک دستانش کمی بالا و پایین رفت.او بدنش را تا نوک ضخیمش بالا میکشید بعد با کمک کفل هایش آن را به عمیق ترین بخش درون خود فرو میبرد چنان عمیق که ناخودآگاه اخم میکرد و ابرو در هم میکشید.مهمتر از همه اینکه،آنقدر سریع اینکار را میکرد که دیگر نمیتوانست نفس بکشد.در گذشته هربار،آندو معاشقه میکردند در چنین حالتی که عضو او به عمیق ترین بخش های وجودش میرفت وی ووشیان غرق لذت میشد.با اینحال الان از اینکه عضو لان وانگجی تا چنان عمقی فرو رفته بود احساس رنج میکرد.لان وانگجی هفده ساله از آزار های او عصبانی میشد و نمیتوانست قدرت خود را کنترل کند.با این حال وی ووشیان چنان به سختی درحال معاشقه بود که پاهایش جان نداشتند حتی نمیتوانست از جای خود برخیزد چه برسد به اینکه تقلا کند.در چنین حالتی تنها توانست دستان خود را روی شکم لان وانگجی نگهدارد و نفس نفس بزند.

وی ووشیان با کمر و کفل هایی باریک متولد شده بود اما عضلاتش گوشتی بودند.لان وانگجی انگشتان را به عمق گوشتش فرو برد و او را فشرد و بدنش را مالید.خیلی زود آن نقطه ها بدنش کبود شد.وی ووشیان حس میکرد تمام بدنش از درون و بیرون درد میکند پشتش از شدت مالش های او درد گرفت بهمین دلیل دستان لان وانگجی را از خود دور کرد. لان وانگجی اصلا از این کار خوشش نیامد،اخم کرد،صورتش تیره شد بعد کفل وی ووشیان ضربه ای سخت نوش جان کرد.صدای برخورد ضربه در فضا منعکس شد.

وی ووشیان بخاطر این سیلی که به کفلش خورده بود شوکه شد.

در تمام زندگیش افراد زیادی نبودند که به عنوان کتک آن ناحیه را ضربه بزنند.حتی وقتی کودک بود بانو یو تنها کف دست یا کمرش را ترکه میزد چه برسد به جیانگ فنگمیان و جیانگ یانلی که آنقدر به او اهمیت میدادند هرگز کتکش نمیزدند.وقتی میدیدخانواده ها شلوار بچه هایشان را می کندند و روی باسنشان از کتک کبود میشد بنظرش از همه لحاظ شرم آور بود

و حس خوبی داشت که هیچگاه اینطور تنبیه نشده است اما الان لان وانگجی این حس را درهم شکسته و روی باسنش را سیلی زده بود.... و لان وانگجی هفده ساله داشت اینکار میکرد!!!!

چهره وی ووشیان بلافاصله سرخ و سفید شد.برای اولین بار در حین معاشقه احساس شرم به شکلی غیر قابل کنترل در تمام بدنش پیچید.هرچه بیشتر به آن لحظه فکر میکرد بیشتر بهم میریخت.پشتش بشدت تیر میکشید و میسوخت.او فریاد زد:«من دیگه ادامه نمیدم!»سریع تکان خود تا از روی بدن لان وانگجی برخیزد.

او پاهایش لرزانش را دنبال خود میکشید و روی زمین می خزید تا شلوارش را پیدا کند.لان وانگجی کاملا تحریک شده بود،ضمنا وی ووشیان او را فشرده و نیشگون گرفته و بوسیده و لمس کرده و حتی تهدید کرده بود.از شدت خشم کم مانده بود منفجر شود ولی ناگهان فهمید که وی ووشیان از اینکه به باسنش ضربه بزنند می ترسید و خوشش نمی آمد آن نقطه کتک بخورد پس چطور میتوانست به این آسانی او را رها کند؟؟ دستش را تکانی داد و شلوار وی ووشیان را که تا زانو بالا کشیده بود تکه تکه کرد.لان وانگجی بطرف او حمله برد و مچ هایش را پشت کمرش قفل کرد و ضربه سنگین دیگری به آن کفل برفی زد.

جدای از پیچیدن صدای ضربه،کل بدن وی ووشیان به لرزه افتاد.نالید و گفت:«درد میکنه...»

البته چندان هم احساس درد نداشت بلکه شرمندگیش بی اندازه بود.درون تخت،وی ووشیان هیچ وقت جلوی صدای خود را نمیگرفت و هربار در میانه معاشقه صدایش خشن و گرفته میشد بنظر نمی آمد صدایش شبیه ناله از روی درد باشد بلکه نمایانگر شهوت و لذت بود.لان وانگجی با شنیدن صدایش پایین را نگاه کرد و متوقف ماند.

در زیر دستانش دو کفل میدید که بخاطر ضربه های دست او،پوست سفید و درخشانشان به رنگ صورتی درآمده و جای انگشتانش روی پشت او مانده بود.چون برای مدت طولانی آنها را نگهداشته و به درونش ضربه زده بود شکاف میان پاهایش باز مانده و ورودی منقبض شده اش مشخص بود.حالا بیشتر از ورم داشتن نرم بنظر میرسید و هیچ کسی شک هم نمیکرد

بخاطر ضربات پی در پی بیچن یا خشونت بی اندازه عضو لان وانگجی ورم دارد.نزدیک کفلهایش و میان رانهایش لایه ای آبکی روان بود.چشمان لان وانگجی تیره شدند.

در آنطرف وی ووشیان می ترسید که دوباره کتک بخورد.سریع ورودی خود را منقبض کرد و سعی داشت توجه لان وانگجی را از نقطه ای که بی اختیار باز و بسته میشد منحرف کند.امیدوار بود که توجهش را به چیزی دیگر جلب کند تا اینطور متمرکزانه به دو کفل برفی او خیره نشود.همانطور که انتظار داشت صدای نفس های لان وانگجی عمیق تر و سنگین تر بنظر میرسید.او دور بدنش را گرفته دوباره در سوراخ او فرو کرد.ورودیش حالا نرمتر شده بود و وی ووشیان وقتی دوباره احساس کرد که ورودیش با او پر شده نفس راحتی کشید.

هرچند پیش از آنکه بتواند کامل نفسش را بیرون بدهد لان وانگجی دوباره با دست به کفلش ضربه زد.وی ووشیان ناخودآگاه به خود لرزید و بدنش منقبض شد.نوک عضو لان وانگجی با نقطه حساسش برخورد میکرد او بیشتر تحریک میشد و قطرات سفید بیشتری از بدنش چکه میکردند.

هربار زمانی که لان وانگجی به او ضربه میزد حتما کفلش را هم مورد لطف قرار میداد در نتیجه معنایش این بود که هربار درون وی ووشیان منقبض و تنگ میشد عضو لان وانگجی سفت تر شده و آنقدر عمیق در جسم او فرو میرفت که به نقطع حساسش ضربات عمیق تری بزند.سه لایه تحریک کننده پشت سر هم شکل میگرفتند.وی ووشیان احساس میکرد درونش طوفانی براه افتاده و با چشمانش اشکبار گفت:«اینطوری نکن...لان جان...بسه...تمومش کن...بیدار شو! بیدارشو...لان جان....»

او میدانست لان وانگجی درون تختخواب همیشه سلطه جو ست و وی ووشیان این خشونت را می پسندید. با این حال اولین بار بود که در موقعیت ناخوشایندی قرار گرفته بود.

با چند ضربه دیگر به کفل هایش حالا باسنش کاملا سرخ و ورم کرده و داغ شده بود و بشدت میسوخت تمام بدنش حساس شده و درد میکرد.زمانی که لان وانگجی دوباره به درونش ضربه های عمیقی نواخت سرش را پایین گرفته و لبهای وی ووشیان را به نرمی بوسید.وی ووشیان

با ضعف شانه هایش را در آغوش کشید و بوسه هایی داغ بر او میزد تا اینکه در نهایت خستگی ارضا شد.

مایعی شیری رنگ روی شکمش پاشید.پشت سر او لان وانگجی خودش را درون وی ووشیان تخلیه نمود و ارضا شد.

پس از اینکه مطیعانه مدتی در آغوشش ماند،وی ووشیان با صدایی گرفته گفت:«...درد میکنه...»

لان وانگجی پس از اینکه برای بار دوم خودش را درون او ارضا نمود بنظر میرسید توانست بر خود مسلط شود بعد با حالتی نا امیدانه روی او قرار گرفته و پرسید:«کجا...؟»

وی ووشیان ساکت ماند.مشخصا نمیتوانست بگوید کون درد گرفته ولی پچ پچ کنان گفت:«لان جان،بیشتر منو ببوس،یالا...»

او پایین را نگاه کرد،رفتارش مودبانه شده بود رنگ صورتی آرام لاله های گوشش را دربر گرفت.همان کاری که از او خواسته شده را انجام داد وی ووشیان را تنگ در آغوش کشید و لبهایش را روی لبهای باریک و آتشین او قرار داد.

وقتی لبهایشان از هم جدا میشد لان وانگجی لب پایینش را به آرامی گاز گرفت بعد هر دو بیدار شدند.

هردو در تختشان درون جینگشی خوابیده بودند،لحظاتی همانطور بهم خیره نگاه کردند.لان وانگجی دوباره وی ووشیان را محکم در آغوش کشید.

او وی ووشیان را مدتی سیر بوسید بعد وی ووشیان درحالیکه رضایت کامل داشت چشمان خود را محکم بست:«لان جان...سوال منو جواب بده...تو هر دفعه داخل من ارضا میشی و خودتو تخلیه میکنی نکنه میخوای من واست یه ارباب زاده کوچولوی لان بدنیا بیارم؟»

در رویاها،هربار سر به سر لان وانگجی میگذاشت در نهایت خودش بیچاره میشد اما وقتی چشم باز کرد و دوباره لان وانگجی را دید طاقت نیاورد و از نو پرحرفی آغاز کرد ولی این لان وانگجی به اندازه گذشته سراسیمه و آشفته نمیشد تنها گفت:«مگه میتونی؟»

وی ووشیان دستهای خود را شبیه بالش زیر سر نهاده و گفت:«میتونم بابا...باتوجه به میزان دفعاتی که تو میفتی به جون من ...الان میتونستیم یه عالمه خرگوش کوچولو تو لونه مون داشته باشیم!»

لان وانگجی دیگر تحمل شنیدن این حرفهای بی شرمانه را نداشت:«...بس کن!»

وی ووشیان یک پایش را به جلو دراز کرده و خندید:«باز خجالت کشیدی؟ من...»پیش از اینکه حرفش را تمام کند ناگهان احساس کرد لان وانگجی باسنش را به آرامی لمس میکند.وی ووشیان سریع از روی تخت پرید:«تو داری چیکار میکنی؟»

لان وانگجی گفت:«بزار ببینم؟!!!!»

بی توجه به لرزش پاهایش میخواست بخزد و برود:«نه،ممنون لان جان،کاملا یادمه توی خواب چه کارای شگفت انگیزی باهام کردی...هیچ کسی تا بحال اینطوری باهام رفتار نکرده!!! در آینده تو هم اجازه اینکارو نداری....واقعا میگم اگه میخوای باهام باشی خب فقط بکن...من پاهامو واست وا میکنم تو هم تا هر جا دوست داری فرو کن.....فقط منو نزن!»

لان وانگجی او را بدرون تخت کشید:«نمیزنم!»

وی ووشیان حالا که از او قول گرفته بود خیالش راحت شد:«هانگوانگ جون،سر قولت بمون!»

لان وانگجی گفت:«امم»

باتوجه به سختی هایی که در این سه شب کشیده بود بالاخره خستگی بر او غلبه کرد.وی ووشیان دیگر تاب نیاورد.در آغوش لان وانگجی مچاله شد و زیرلب میگفت:«هیچ کس تا حالا اینطوری با من رفتار نکرده.....»

لان وانگجی موهایش را نوازش کرد،پیشانیش را بوسید.سر خود را تکان داد و لبخند زد.

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم:دختری با ماسک شیشه ای